ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ
حسب الحکم مہر دل مطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بود نقشی ز کلک صنعت او

بهٔ حسن ذو فنون رعنائی آموخت
بعشق بیخبر رسوائی آموخت

هو المقصود می گویند هر سو
هزاران آفرین بر قاصد او

برد از بحر فیض او اگر نم
بگل شادی بر آرد نخل ماتم

چو صبح عید میساید کفن را
حنابندی کند خون ریختن را

اگر باور نداری این روایت
بکن غور اندرین نادر حکایت

که یعنی بود اندر عهد پیشین
شه محمود تخت آرای تمکین

وزیرش را نگارین دختری بود
جوانی را بآن دختر سری بود

بقصر او جوان هر شام میرفت
کمند انداخته بر بام میرفت

بهم بنشسته یکساعت در آنجا
برون می آمد آن نوخیز رعنا

شبی شاه جهان پرور قضا را
برای دید احوال رعایا

لباس ناشکفای کرده در بر
همی گردید در هر کو و هر در

چه تا بیند که دارد می لب ساغر
که دارد همچو ساغر دیده تر

چو گل آیا لب خندان که دارد
چو شبنم دیده گریان که دارد

گر ابر دست مینای شراب است
گر از آتش غم دل کباب است

گهی نوشد دمادم جرعه می
گهی نالد ز دور دهر چون نی

گذر افتاد در کوی وزیرش
که می بودی بسرکاری مشیرش

چو می بیند که زیر قصر دستور
جوانی از شراب حسن مخمور

بحکم اشتیاق دل ستاده
بدست او کمندی تاب داده

کمندی همچو آه ناشکیبان
کمندی همچو زلف دلفریبان

چو آه عاشقانش بر فلک راه
چو کاکل زیر دامش گردن ماه

ز بس پروی کمندش نزد جانان
هر شبش داشتی همچون رگ جان

بسان نغمه قسمتی راه بر تار
که شاید گوش بر حالش کند یار

رسید تا در کنار شوخ گلفام
چو گل بار رشته بودش کار هر شام

ز بس فکر رسیدن بر محل داشت
چو گوهر رشته اندر بغل داشت

پی بالا روی سر در هوا بود
بسان دود آتش زیر پا بود

چو بوی گل در انداز پریدن
چو شبنم عازم بالا دویدن

غرض چون خواسته رفتن سوی بام
ز بام افتاد طشت او بناکام

که یعنی شاه شد واقف برین حال
گرفتش دست و گفتش کای بد افعال

درون دست اندرین کو از پی کیست
بدست این کمند مرگ ره چیست

فی گردن و از بهر چه کارست
فتاده نیم شب اینجا گذارست

ترا بر داری باید کشیدن　　ترا بر خار می شاید کشیدن

بدست خویشتن ای دزد بدکار　　بخون بنشانمت اکنون حنا وار

نه تنها این سخن آن پر فن گفت　　بگفتش بلکه از پا و شپاست

ز بیدردی زدش بر رو سیلی　　که از داغش شد آن رخسار نیلی

کبودی شد بروی او نمودار　　کلف در ماه کامل شد پدیدار

کبودی بر رخ آن غیرت حور　　بود نیلوفری در چشمهٔ نور

از آن داغی که بر رویش عیان شد　　گل سرخ رخ او لاله‌سان شد

جوان چون دید جور ناگهانی　　بخود نازل بلای آسمانی

بگفتا کیستی ای شوخ بی باک　　بآزار غریبان چست و چالاک

چه صحبت با منت افتاد در سر　　که بر شمعم زدی چون باد صرصر

بگفتا شه که ای غافل ز حالم　　نمیدانی مرا من کوتوالم

عسس وارم بشب گردی شهر کار　　که سازد دزد و رهزن را گرفتار

بعالم رسم عدل انداختم من　　ز دزدان شهر را پرداختم من

بغیر از آب دزدی ای جوان دزد　　بداد من نمانده در جهان دزد

ولی آنهم چنان در اضطراب است　　که از خوف من آنرا زهره آب است

نمانده در جهان از دهشت من　　اثر از شیوهٔ دزدیده دیدن

اجل کرده بدست من اسیرت　　ببین تا چون هدف دوزم بتیرت

شنید اینحرف چون آن عاشق زار　　بحال خویشتن نالید بسیار

اسیر شدن جوان بسمل و ضمان دادن ریکدل را

بیا ساقی که در رنج و خمارم / تو خضر من شو ازین زندان نزارم
دهی گر ساغر می را دمادم / نترسم از عتاب و ز محتسب هم
چو دانست این چراغ خانهٔ عمر / که بر گشته مرا پیمانهٔ عمر
دمی چون جام اصطرلاب لرزید / در آخر غرق بحر فکر گردید
بخود می گفت کان جانانهٔ من / چه خواهد گفت کان دیوانهٔ من
نیاید تا سحر شاید که خفتست / و یا جایی دگر در عیش جفتست
ز شرم این سخن خواهم کشیدن / پس از مردن عذاب دل طپیدن
همی آید مرا از گریه ناسکی / که من جان دادم و هم یار شتابی
کهی میخورد افسوس ملاقات / که محروم آمدم هیهات هیهات
چه خواهم کرد با خود ناله در گور / بود پر شور تا یوم نشور
مرا گر آتش غم سوخت پاک / بجای لاله روید شعله از خاک
بسان دستهٔ آئینه فردا / دمد از دامنم چشم تمنا
ز آتشخانهٔ جان سوز هجران / شد از لخت جگر مژگان چراغان
بیاد حرف آن لعل جفاکیش / ز غم پیچید با او گوش بر خویش
زبان از لذت گفتار مهجور / دو چشم از لذت دیدار مهجور
اگرچه بود جوش نامرادی / دلی از وجه دیگر داشت شادی
که یعنی سر براه او فدا شد / بجا شد حق او شد خوشنما شد
پس از اندیشه گفت ای حاکم شهر / مفر با انقدر بر حال من قهر
که دردی نیست هرگز پیشهٔ من / مباد این کار در اندیشهٔ من

به صحرا رفته بودم از پی صید / که تا وحشی غزالی را کنم قید

کمند آورده بودم بهر اشکار / نه بهر دزدی ای فرخنده کردار

چو وقت شام برگشتم ز صحرا / رسیدم ره فرامش کرده اینجا

ولی هر چند خواهم عذر کردن / ترا باور نخواهد آمد از من

اگر بگذاریم امشب سحرگاه / بپای خویشتن آیم بدرگاه

بگفتش آن شه با عقل و تدبیر / که کم کن قصه‌های مکر و تزویر

نجاتت نیست ممکن بی ضمانی / ضمان ده گر همی خواهی امانی

نخستین خانهٔ خود را نشان ده / پس آنگه هر کرا خواهی ضمان ده

بگفتا من فلان جا خانه دارم / بپیش تو پدر را ضامن آرم

کشیدش شاه آخر تا بخانه / که عذرش راست باشد یا بهانه

بجنبانید چون زنجیر در را / خبر شد زان صدا گوش پدر را

برآمد زان سرا پیری چو کافور / که اندر سرد مهری بود مشهور

بیاض موی آن سنگین دل ای یار / مثال برف بر بالای کهسار

گریزان از برش مهر و محبت / سراپا دشمن اشفاق و الفت

در خانه بروی شاه بگشاد / نفسهای خنک چون صبح سرداد

که یاران کیستید و از کجایید / چه می‌گویید باری وا نمایید

بیاد ایزدی سر در ربودم / ز نکرهات دنیا دور بودم

شما زان خلوتم بیرون کشیدید / بفرمایید اینجا چون رسیدید

بگفتش شه بدین حال پسر را / نمیدانی مگر لخت جگر را

ملکزاده بود نام شریفش ملک طلعت بود و جسم لطیفش

گر او برحال زارم گردد آگاه شود ضامن به پیشت تا سحرگاه

چو حال خویش را زینسان بیان کرد بگفتا شه بباید امتحان کرد

که آیا رسم یاری در جهان هست مروت را درین عالم نشان هست

پذیرا کرد شه عرض آن جوان زود ببرد آنجا که آنجا یار او بود

یکی یار اندرون خانه در خواب یکی از خوف مرگ خویش بیتاب

یکی از بادهٔ عیش و طرب مست یکی گلدسته سازش بند بر دست

یکی مشغول با چنگ و چغانه یکی زندانی جور زمانه

رسیده بر در کاشانهٔ او ستاده بر در خانهٔ او

ندا داد آن جوان کای یار دلخواه بشب بیرون برآ از خانه چون ماه

مرا یک مشکلی افتاد حل کن براحت کلفت دل را بدل کن

ملکزاده شنید آواز دلبر برآمد از درون خانه بر در

چو چشم دلبران از باده سرمست چو ابروی بتان شمشیر در دست

بدید آن یار را کو دستگیر است بدست ظالمی بیزور اسیر است

چو شیر نر بروی شه بغرید ببانگ هولناک از وی بپرسید

که چون بگرفته دلدار ما را چرا در بند کردی یار ما را

برو بگذار دست این جوان را وگرنه می‌ستانم از تو جان را

برو ورنه همی سازم سرت را حباب آب تیغ بی‌محابا

بپاسخ گفت شه ای مرد بی‌هوش بروی من چنین بیهوده مخروش

که من شاگرد این شهر و دیارم / گرفتم دزد بانوی سپارم

بشرط اینکه تو باشی ضمانش / دهی فردا برای ما نشانش

جوان آن بستهٔ زنجیر بیداد / بیاد خویش زد یکبار فریاد

که ای غمخوار جان خستهٔ من / گشایش بخش دست بستهٔ من

بگو چیزی که او خود کوتوال ست / مرا هم جز ادب با وی وبال ست

بگفت یار خود گردید مائل / همان دم خطرهایش گشت زائل

برآمد از طریق حیله جوئی / بپای شه فتاد از نیکخوئی

هزاران حرف عذر آمیز خواند / بگرد فرق او خود را بگرداند

پس آنگه گفت یارم را رها ساز / بجای او مرا در قید انداز

بگفتا شه مرا با تو چه کارست / تو ضامن شو اگر او با تو یارست

ملکزاده ضمان شد آن جوان را / سبک برداشت زو بند گران را

وداع شحنه کردند آن دو یکدل / نشستند اندکی با هم بمنزل

ملکزاده بگفتش کای دل آرام / چه پیش آمد بگو آغاز و انجام

جوان سر کرد حال زار خود را / که تا آگاه سازد یار خود را

بدین صورت که ای یار دل افروز / خجالت دیده را عیدست نوروز

وزیر شهر را در خانه ماهیست / مرا از مدتی با وی نگاهیست

عفیفی صادقی عالی جنابی / سپهر دلبری را آفتابی

پری طلعت بتی خورشید روئی / چو آتش سرکشی و تندخوئی

لطافت خوشه چین از خرمن گل / نزاکت آفرین آن لعل چون مل

باریک شدن و نازکی ۱۲ م

گل از سودای رویش سینه چاکی — فلک از باغ حسنش برگ تاکی

نگاه حسن آن محبوب پرکار — شمار و دختر رز را پرستار

ز شرم رنگ و بوی کاکل او — شگفته مشک اندر ناف آهو

دهد تا تار زلفش فیض تاتار — دماغ جان بجان گردد خریدار

ز رشک آن زنخدان سیب زرد است — بنفشه پیش روی یار سرد است

طراوت باغبان گلشن حسن — صبا خوش پاسبان خرمن حسن

گل رنگ حنا در دست دارد — که از بوی غرورش مست دارد

بدان آب گهر خاک خطر بار — هوای خلد بار تحفهٔ عشق این بار

عناصر شد وجود آن صنم را — چو رخصت کرد اقلیم عدم را

بهر جایی که سروش قد برافراخت — ز تن مهتاب جای سایه انداخت

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد

حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش

بود نعالی بکنج چشم دلدار — چه تعویذات بر بازوی بیمار

بیاض گردن او کان یاقوت — غلط گفتی بگو فرقان یاقوت

بباغ زینتش عقد زمرد — بود چون سبزهٔ خودروی بیحد

بپا پازیب و البته ست از ناز — چو برگ لاله و شبنم خوش انداز

حریر جامه‌اش از پردهٔ چشم — نهال قامتش پروردهٔ چشم

لب او چون درآید در شکر خند — پری جای مگس ریزد بر آن قند

بود بیمار چشم آن سیه مست — عصا از سرمه و نبال در دست

دلم در دام زلف او اسیرست — خنا آسا بدستش دستگیرست
دلی جز پاک بازی در میان نه — ز خواهشهای جسمانی نشان نه
همی رفتم بنزدش گاه بیگاه — کمند انداخته بر قصر آن ماه
مرا آیینه سان جز دیدن پاک — اگر کاری بود در چشم من خاک
بل از خوفش نگه را هم به تدبیر — ز موج اشک دارم پای زنجیر
گلی از وصل او گر چیده ام من — مرا یارب چو گل در آتش افگن
زدم گر دست بر آن زلف چون مشک — بسان شانه بادا دست من خشک
به آن سیب زنخ گر کار دارم — به آسیب دو عالم باد کارم
کف پایش اگر بوسیده باشم — بخون هم چون خنا غلطیده باشم
اگر جا کرده باشم در کنارم — خدایا از جهان کن بر کنارم
مگر از بهر شغل همکلامی — فدایش باد صد جان گرامی
بهم بنشسته از چشم فلک دور — کلام الله همی کردیم مذکور
که تا قدر دل سی پاره دانند — زمانه سورهٔ اخلاص خوانند
قضا را در رسم این شحنه بشناخت — چو دزدانم رسن در گردن انداخت

رفتن جوان برای وداع جانان

بیا ساقی بده جام می ناب — که شب آخر شد و گم گشته مهتاب
خدا داند چه فردا رخ نماید — شب آبستن بود فردا چه زاید
عجب رسمیست رسم عشقبازان — عجب طوریست طور دل فگاران
نترسیدن ز جان آسان شمارند — هراس جان نقصان شمارند

ز رخم غمزه از خویشتن رفتن | بشوق زخم دیگر پیش رفتن

جوان چون کرد آخر دستان را | بگفتا آن انیس مهربان را

که فردا فتنه خواهد گشت بیدار | مرا بگذار تا پویم ره یار

بهر سرگه نقاب از رو گشاید | مرا آن شحنه از دستت رباید

مرا در مقتل در خون نشاند | تمامی آرزو در دل بماند

ندارم مهلتی اکنون درین کار | که فردا خواهم آمد بر سر دار

ازین ره بهتر آن باشد که حالا | روم در کوچهٔ یار دل آرا

برآیم بر سر بام دلارام | که عمرم گشته خورشید لب بام

مرا در پیش راه سخت و دورست | وداعی هم ز جانانم ضرورست

ملکزاده بگفت ای یار همدم | صلاح اینست لیکن میخورم غم

که شاید با کسی افتد با تو کاری | در آویزد بدامن همچو خاری

بگفتا هرچه باد اباد بگذار | مشو مانع مرا از دیدن یار

من اینک میروم صاحب سلامت | که فردا هست فردای قیامت

رضا بگرفت و گام شوق بگشاد | تو گوئی شد سوار توسن باد

شه محمود هم بر پشت دیوار | ستاده می شنید این حالت زار

جوان هرگه بآن جانب روان شد | شهنشه هم بدنبالش روان شد

رسید آخر بکوی آن دلارام | کمند انداخت آمد بر سر بام

سمند شوق را چون جلد تر راند | کمندش هشته بر دیوار وا ماند

کمندش را گرفتم شاه محمود | رسید از پس دران منزل که او بود

ولی در گوشهٔ خود را نهان کرد | برای دیدن احوال آن مرد

درآمد چون جوان در خلوت یار | بدیدش از شراب خواب سرشار

بخوابش بود خیلی گرم جوشی | ز حال عاشقانش چشم پوشی

پری رو بود سرمست شکر خواب | ندیده کس چنین معشوق در خواب

شه خواب اندرون چشم دلبر | علم داران مژگان بر سر در

بسر بالین او چون شمع استاد | ز سوز دل سرشک از دیده بگشاد

حباب آسا نفس در خویشتن دید | که در خوابش خلل نتوان رسانید

ولی ناگه فتاد اشکی بران رو | شد از گرمیش بیدار آن پری رو

که دادست بخت این خواب بیدار | که بهرش ترک خواب خود کند یار

بروی آن جوان چون چشم بگشاد | شکست رنگ از حالش خبر داد

چو زلف خود پریشان حال دیدش | میان چهره نیلی خال دیدش

که بودش در میان باغ رخسار | میان غنچه سوسن نمودار

میان جامه اش صد چاک چون گل | پریشان پیچ و دستارش چو سنبل

پی تفتیش حالش رفت نزدیک | لب چون برگ گل را کرد تحریک

که ای جانان ببین جانها فدایت | سر چندین چو من بر خاک پایت

مفصل گو ترا امشب چه حالست | چرا بر خاطرت گرد ملالست

کسی کو زد برویت ضرب بیداد | چو دست تاک دست آن ظلم باد

ز دست ظلم زد هر کس بتو دست | بر و آتش رود از دست کرد

چو آن بت اضطراب بیکران کرد | جوان حال تباه خود بیان کرد

که یک سطر از کتاب عمر باقیست ❊ همین شب زحساب عمر باقیست

شنید این ماجرا زد و جنون جوش ❊ فتاد از در و چون تصویر بیهوش

ز نرگس ارغوان را داد بیرون ❊ ز گوهر لعل را افشاند در خون

چو اختر بود اشکش پر بدامن ❊ بسان آفتابش لرزه بر تن

چو صبح آن ماه زد چاک گریبان ❊ چو چاک مشرق خورشید تابان

پریشان ساخت گیسو را بماتم ❊ سیاهی کرد گویی لشکر غم

طپانچه بسکه زد بر روی بسیار ❊ چو ماه منخسف شد تیره و تار

جوان گردست سیمینش نگیرد ❊ چنان بر سر زند آنرا که میرد

بکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم ❊ برین معصوم بی تقصیر این ظلم

بهر کیف این جوان عاقبت بین ❊ بگفت ای قیمت صد جان شیرین

یقین بادت جهان نقش بر آب است ❊ بهر چیزی که رو آری سراب است

فتاد دنبال هر موجود جز او ❊ همه عدم و فلک فرسود جز او

چراغ عمر را عمر شرارست ❊ زمانه دشمنی بس بیقرارست

نفس بنیان کاخ زندگانی ❊ چه کاخ است آنکه بر بادش نشانی

بسی از مرگ من کان شادی ماست ❊ نه ویرانیست بل آبادی ماست

زهم افتاد یا در مسلخ عشق ❊ چو خاشاکم نثار مطبخ عشق

چراغی چون منت پروانه بسیار ❊ بهاری چون منت دیوانه بسیار

تعمق کن که بهر نفس باطل ❊ ز یاد حق شدی یکبار غافل

بیا تا یک نفس قرآن بخوانیم ❊ از آن بحر آب بر آتش فشانیم

سنم دزد و تو دزد شهنشاه / پدر گاهم پسر با خویش همراه

روان شد چون ملکزاده پی او / قیامت شورش افتاد اندران کو

همی گفتند چه برنا و چه پیر / که پرسندش الهی از چه تقصیر

ز بس این شور و غوغا گشت بسیار / بگشت از خواب تا شهزاده بیدار

به نزد کوتوال شهر رسیده / ندا دادش چنین کای برگزیده

ضمانم داده بود این یار دلخواه / بجرم من مبر او را بر شاه

منم اندر رکابت دست دربند / بکش خواری بر این بیچاره مپسند

شناسائی نبود از کس عسس را / بهم بربست دست هر دو کس را

که شاید زین میان مطلوب شه کیست / رضای خاطر عالیش در چیست

ولی با خویشتن میکرد تکرار / که هر دزدی کسی کم کرد اقرار

خدایا اینچه دزدان عجیب اند / که در اقرار دزدی ناشکیب اند

ببردند اندر حضور شه چو آنرا / ملک بشناخت آن هر دو جوان را

ملکزاده بحکم او رها شد / ولی یارش گرفتار بلا شد

بقتلگاه بکشتن آگاهش آرند / بزیر تیغ جلادش سپارند

جوان نو بهار سال زندگانی / خط سبزش بهار نوجوانی

بحکم شه برون آمد ز محفل / بقتل رفت با آسانی دل

که بودش چشم دل بر مقدم یار / نه خوف از تیغ و نی پروایش از دار

خلائق جمع گشته جمله گریان / کف افسوس هر یک بد بدندان

یکی میگفت یا رب اینچه عدل است / جوانی اینچنین کشتن چه عقل است

یکی گفتی خدایا انس و جان را
شود دست ستمگاری برید
یکی میگفت با صدق ارادت
بلاگردان شوم ای شاه گردان
درین اثنا سواری نازنینی
سیه پوشی نباتی ابر رحمت
سیه پوشی برنگ آب حیوان
مقابل گشت با آن نوجوان یار
میان هردو کس راز نهانی
جوان بر دیدنش او گشت مایل
نه پروایش ز جان نی فکر سر بود
چنان میزد نگاهش تیر بر تیر
بگفتا شه که ای دستور دانا
وزیرش دید لیک ادراک کم کرد
ولیکن بعد غورش گفت کای شاه
شهش گفتا تو این رخت و بند
که با صدق و صفا اند این دو گوهر
بچشم خویش بنگر دم تماشا
ببایدبست عقد هر دو باهم

ببخشا از کرم این نوجوان را
که بر خطت خط بطلان کشیده
بل از راه هزاران عذر و منت
بلای این سمن بر را بگردان
سیه پوشی چو چشم [illegible] لیلی
سیه پوشی چو چشم عیش و عشرت
سیه پوشی مقابل خط قرآن
خوشا حالی گرفتاری گرفتار
نگاه هردو گرم همزبانی +
غم مرگش ز دل گردید زائل
که جان دیگرش اندر نظر بود
که حکم زخم ناخن داشت شمشیر
سواری نازنین را کن تماشا
که بود اندر بغل پیرایه مرد
بود این دخترم والله بالله
مرا این نوجوان در جای فرزند
پر از مهر و وفا اند این دو گوهر
که مشغول حق اند این هر دو شیدا
که باشد بامنت ربط دگر هم

مراد از عقد نکاح ۱۲

وزیر با خبر از حکم شاهی — که در کیش بود از مه تا بماهی
بهم بر بست عقد آن دو محبوب — که جای گل بود پهلوی گل خوب
تمام اسباب شادی شد مهیا — جهانی پای کوبان در تماشا

وصال هر دو یار بحکم شهریار

بیا ساقی [illegible]ید وصل دیدیم — گلی از گلشن دیدار چیدیم
می آور که معشوقم بکام است — غزال آرزوی دل بدام است
کفایت می کند بهر تمامی — بطور حسب حال این شعر جامی
خوشا وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
ز بس این داستان الفت آمود — نخستین در زبان هندوی بود
ببزم دلکشای صاحب ما — که انوار حقیقش رخشد ز سیما
بهار بوستان کامرانی — چو نیسان کار او گوهرفشانی
بحسن خلق و اوصاف جمیلش — نباشد اندرین عالم عدیلش
خدا بر مسند فیضش نشانده — جهانی را بکام دل رسانده
بود احمد علی چون اسم پاکش — بخوان اسمش ز قید درد پاکش
سر از بهر جنابش بهر تسلیم — دوتا باشد چو گردون پشت تسلیم
سخن فهمی سخندانی سخن دوست — که او مغز است و عالم سربسر پوست
سخن ور را چو قرطاس زر افشان — ز جودش سیم و زر باشد بدامان
طبیب درد اندوه نهانی — ازو شد تازه رسم مهربانی
به پیش رای او مهر درخشان — بود همچون چراغ روز پنهان

یکی آورد و برخواند این حکایت / اگر من این تحفه آوردم برایت

ز بس میلی بسوی عشق دارد / [illegible] عشق دارد

بگوش دل شنید افسانهٔ شوق / [illegible] ذوق

بمن فرمود شنیدن حکم فرمود / که اندر پارسی منظوم کن زود

بپاس امر آن جان بخش جانها / بنظم آورده ام [illegible] ماجرا را

چو بود این نسخه مذکور محبت
مسمی شد بدستور محبت

الحمد لله علی احسانه که نسخهٔ دستور محبت از تصنیفات منشی ... بتاریخ بست و پنجم رجب سنه ۱۲۵۹ هجری در مطبع مصطفائی واقع بیت السلطنت لکھنؤ محله محمود نگر زیر اکبری دروازه بحسن اهتمام محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان عفا الله عنهما حلیهٔ طبع پوشید تاریخ انطباع دستور محبت طبع زاد مولوی ضیاء الدین صاحب

محمد مصطفی خان طالب حق / بطبع آورده این سر مودت

برآمد از دل شوریدهٔ من / بود مطبوع دستور محبت

۱۲۵۹

Date	No.	Date	No.
12.99.			